

شرمن الکسی
ترجمہی رضی ہیرمندی

خاطرات صد در صد واقعی یک سرخپوست پارہ وقت

ofoqbook.com
ofoqpublication
ofoqpublication

- ۱۳۷ / رقص، رقص، رقص
- ۱۵۱ / به کامپیوترت اعتماد نکن
- ۱۵۵ / خواهرم برایم نامه می‌فرستد
- ۱۵۷ / بازی نفس‌گیر
- ۱۷۳ / چیزی که عیان است چه حاجت... /
- ۱۷۵ / سرخ در برابر سفید
- ۱۸۳ / مراسم شبِ عزا
- ۱۹۳ / قلبِ والتین
- ۲۰۳ / مثل شیر وسط میدان
- ۲۲۵ / من و راودی درباره‌ی بسکتبال... /
- ۲۲۷ / پس این روس‌ها همیشه نابغه نیستند
- ۲۴۵ / کارنامه‌ی سال اولِ دبیرستان
- ۲۴۷ / سرِ خاک
- ۲۵۱ / حالا که حرفِ لاک‌پشت‌ها شد
- ۲۶۵ / راهنمای بحث
- ۲۶۹ / مصاحبه با آلن فورنی، تصویرگر کتاب
- ۹ / باشگاه چشم‌کبودها
- ۱۷ / چرا مرغ این‌همه برای من... /
- ۲۵ / انتقام جزئی از اسم من است
- ۳۷ / هندسه همچین الکی نیست
- ۴۵ / امید در برابر امید
- ۵۹ / وقتی باید بری برو
- ۶۳ / راودی دمغ می‌شود
- ۶۹ / چه‌طور باید با هیولاها جنگید
- ۸۳ / مشورت با مادر بزرگ
- ۹۱ / اشک‌های یک دل‌تک
- ۹۳ / هالوین
- ۹۹ / درمانده و آس و پاس... /
- ۱۱۷ / خواهرم ایمیل می‌فرستد
- ۱۱۹ / عید شکرگزاری
- ۱۲۳ / درد و رنج گرسنگی
- ۱۳۳ / مشورت با راودی درباره‌ی... /

باشگاه چشم‌کبودها

وقتی به دنیا آمدم توی مغزم آب بود.

دقیق‌ترش را بخواهید، نه، آب نبود. راستش به دنیا که آمدم مایع نخاعی داخل جمجمه‌ام بیش از اندازه بود. اما مایع نخاعی مغز اصطلاحاً شیکِ دکترها برای روغن داخل مغز است. روغن مغز توی لوب‌ها همان کاری را می‌کند که روغن ماشین توی موتور. یعنی باعث می‌شود قطعه‌ها نرم و روان کار کنند. اما وضع من وارونه بود یعنی موقع تولد توی جمجمه‌ام آن‌قدر روغن بود که کم‌کم غلیظ و چندش‌آور و قروقاتی شد و برعکس کار را خراب کرد، تا جایی که موتور فکر کردن و نفس کشیدن و زندگی‌کردنم به پت‌پت افتاد و خفه کرد.

مغزم داشت توی روغن غرق می‌شد.

اوضاع کلاً شلم‌شوریا و خنده‌دار شده بود؛ مغزم شده بود عینهو یک ظرف سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ی گول‌پیکر. حالا اگر جدی‌تر و شاعرانه‌تر و دقیق‌ترش را بخواهید: «به دنیا که آمدم روی مغزم آب بود.»

بگذریم، شاید این جور گفتن هم زیاد جدی نباشد. شاید کل قضیه واقعاً عجیب و غریب و خنده‌دار باشد.

اما، خدای من، آیا پدر و مادر و خواهر بزرگ‌ترم، مادر بزرگم و عموزاده‌هایم، دایی‌ها و خاله‌هایم، آن‌ها هم وقتی دکترها داشتند جمجمه‌ی کوچولویم را باز

می‌کردند و با یک مکنده‌ی ریز تمام آب اضافی را بیرون می‌کشیدند، قضیه را خنده‌دار می‌دیدند؟

من همه‌اش شش سالم بود و زیر عمل جراحی کاری جز خِرخر کردن ازم برنمی‌آمد. حتی اگر یک جورهایی از زیر آن جاروبرقی کوچولو جان سالم به در می‌بردم مغزم قاعدتاً باید آسیب‌های جدی می‌دید و بقیه‌ی عمرم را عین علف زندگی می‌کردم.

خُب، معلوم است که از زیر تیغ جراحی قِسر در رفتم. اگر در نمی‌رفتم که حالا مشغول نوشتن این چیزها نبودم. اما گرفتار مشکلات جسمی جورواجوری شده‌ام که نتیجه‌ی مستقیم آسیب مغزی است.

اول از همه، قسمتم چهل و دوتا دندان شد. آدم معمولی سی و دوتا دندان دارد، درست؟ اما من چهل و دوتا دندان داشتم.

ده‌تا بیش‌تر از حد معمول.

ده‌تا بیش‌تر از حد طبیعی.

ده‌تا بیش‌تر از آدم‌ها.

تعداد دندان‌هایم به قدری زیاد بود که دهانم را به‌زور می‌بستم. به مرکز بهداشت سرخ‌پوستان رفتم تا چندتاشان را بکشند، بلکه بتوانم مثل آدم‌های معمولی چیز بخورم نه هُلُف هُلُف مثل لاشخورها. اما مرکز بهداشت سرخ‌پوستان فقط هزینه‌های قلمبه‌ی دندان‌پزشکی را پرداخت می‌کرد، تازه آن هم سالی یک‌بار. با این حساب، چاره‌ای نداشتم جز این‌که هر ده دندان اضافی را یک‌روزه بکشم.

جدای از این، دندان‌پزشکی سفیدپوست ما عقیده داشت سرخ‌پوست‌ها نصف سفیدپوست‌ها درد می‌کشند و برای همین به ما درست به اندازه‌ی نصف سفیدپوست‌ها بی‌حس‌کننده می‌زد.

عجب حرامزاده‌ای بود، نه؟

مرکز بهداشت سرخ‌پوستان هم سالی یک‌بار هزینه‌ی خرید عینک طبی می‌داد و برای ما یک مدل عینک بیش‌تر نداشت. از آن عینک‌های پلاستیکی سیاه‌زشت

و بدقواره.

آسیب مغزی‌ام باعث شد یک چشمم نزدیک‌بین و چشم دیگرم دوربین باشد. برای همین عینک‌های ضایع یک‌وری بودند، عین چشم‌هایم.

سرم درد می‌کند چون چشم‌هایم مثل دوتا دشمن با هم چپ افتاده‌اند، یا بگو مثل دو نفر که با هم ازدواج کرده‌اند و حالا چشم دیدن هم‌دیگر را ندارند.

این بود که از سه سالگی عینکی شدم و توی قرارگاه مثل یک بابابزرگ سه ساله این‌ور و آن‌ور می‌بلکیدم.

راستی، لاغر و استخوانی هم بودم. برمی‌گشتم کجکی یک جایی را نگاه می‌کردم و بعد یک‌هو غیبم می‌زد.

اما دست‌ها و پاهام گنده بودند. کلاس سوم که بودم شماره‌ی پام دور و بر چهل و چهار بود. با آن پاهای گنده و هیکل قلمی شبیه حرف آی بودم که دارد برای خودش توی خیابان راه می‌رود.

جمجمه‌ام گنده بود.

افسانه‌ای.

سرم به قدری بزرگ بود که جمجمه‌های کوچک سرخ‌پوست‌ها دورش می‌چرخیدند. بعضی بچه‌ها منظومه‌ی شمسی صدایم می‌کردند. بعضی هم خیلی ساده به هم می‌گفتند منظومه. بچه‌قلدرها بلندم می‌کردند و در حال چرخاندن دست‌شان را روی جمجمه‌ام می‌گذاشتند و می‌گفتند: «می‌خوام برم این تو!»

سر و وضعم داد می‌زد که خنگ و خُلم اما بدتر از همه اوضاع داخلی‌ام بود. اول از همه، غشی بودم. دست‌کم هفته‌ای دوبار. از این قرار، مغزم طبق برنامه هفته‌ای دوبار آسیب می‌دید. اما نکته‌اش این‌جاست که علت صرع این بود که مغزم قبلاً آسیب‌دیده بود. بنابراین، هر بار غش می‌کردم زخم‌هایم سر باز می‌کرد. آره، هر وقت صرع می‌آمد، آسیبم آسیب می‌دید.

هفت سال بود صرع سراغم نیامده بود ولی باز دکترها می‌گفتند که "در معرض فعال شدن صرع" ام.